

باران آمد

قصه اول

باران آمد؟ نه، نیامد!

چرا نیامد؟ چون هیچ کس منتظرش نبود. هیچ کس دلش برای باران تنگ نشده بود. نه کوه، نه رود، نه دریای آبی! باران گفت: «حالا که این جور است، من هم نمی آیم!» و نیامد. باز هم هیچ کس دلش برای باران تنگ نشد. نه جوی، نه حوض کوچک، نه باغچه ی گل! باران که این را دید، گفت: «حالا که این جور است، من هم قهر می کنم و دیگر هیچ وقت نمی آیم.»

یک دفعه، صدای آهسته ای شنید. یک مورچه بود که داشت می گفت: «وای، چه قدر تشنه ام! چرا باران نمی آید؟»

باران از خوش حالی جیغ کشید و گفت: «وای... دلش تنگ شده! دلش برایم تنگ شده!» و بارید و بارید. آن قدر بارید که همه جا خیس خیس شد ●

● سوسن طاقدیس



قصه‌ی دوم

باران آمد و بدو بدو رفت روی پشت‌بام. بعدش پرید روی کولر و تَرَق تَرَق سَر و صدا راه انداخت. کولر گفت: «چه خبرته، ساز و تُمبک می‌زنی؟ مگه عروسیه؟ بگذار بخوابم!» باران از روی کولر پرید و رفت توی لوله بخاری. لوله بخاری داغ بود. باران تَرَق تَرَق و جیز جیز کرد. لوله بخاری گفت: «چه خبرته، تَرَق تَرَق و جیز جیز راه انداختی؟ مگه عروسیه؟»

باران از لوله بخاری پرید و رفت تو ناودان، شَرَق شَرَق راه انداخت.

ناودان گفت: «فکر کنم راستی راستی عروسیه! نقل می‌ریزند از آسمان.»

و شروع کرد به آواز خواندن، شُر شُر شُر...

کولر گفت: «چه عالی، جای همه خالیه!»

و شروع کرد به ساز زدن، دام دام دام...

لوله بخاری شادشاد، دودش را به

هو داد و گفت:

«بادا بادا، مبارک بادا...»

ناصر کشاورز